

۲۰۱۱/۱۱/

د افغانانو کلتوری مرکز



با اضافه نکتہ های جالب



اعتماد به تدریج می آید و یکجا می رود. (موار دفاست)

داستان بیست و چهارم

داکتر جراح و اجنیر ماشین موتر

روزی داکتر جراحی برای ترمیم موترش به ورکشاپ رفت!

مستری در وقت کار به جراح گفت: من تمام اجزاء ماشین موتر را به خوبی می شناسم و قلب آن را کامل باز می کنم و ترمیم می نمایم! در حقیقت اگر موتر در حال جانکندن هم باشد من آن را زنده می کنم! در حالیکه عاید کار من صد مراتبه کمتر از عاید کار شما است

جراح با خونسردی به مستری نظر انداخته گفت: اگر می خواهی درآمدت ۱۰۰ برابر من شود باید کوشش کنی که قلب موتر را وقتی که که ماشین موتر چالان باشد ترمیم کنی. مستری هوشیار بود و منظور داکتر را فهمید.

تا خم نشوید کسی نمی تواند سوارتان شود. (مارتین لوتر کینگ)

داستان منظوم بیست و پنجم

مناعت و بزرگی

بیشه ای بود و در آن غلغله ای هر طرف همه مه و ولوله ای
بیشه را رهبر و سلطانی بود شیر پر هیبت گرانی بود
نعره اش گوش فلک کر می کرد خشم او ریشه به تندر می کرد
چونکه می کرد گهی عزم شکار دیو و دد پای نهادی به فرار
ببر درنده هراسانش بود کرگدن گوش به فرمانش بود
گور و زرافه زدستش به عذاب پیل از هیبت او در تب و تاب
ریزه خوارش سگ و کفتار پلشت گرگ در جنگل و روباه به دشت
عمری آنجا به تنعم گذراند اسب توفیق به هر سوی براند
روزها رفت و شب آمد بسیار روز او نیز بشد چون شب تار

دپانو شمیره: له 1 تر 5

افغان جرمن آنلاين تاسو په درنښت همکارۍ ته رابولي. په دغه پتهله مور سره اړيکه ټينگه کړۍ maqalat@afghan-german.de يادښت: دلېکنې د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليزولو مخکې په څير و لولۍ

پیر شد پادشه جنگل و سست نه قوي ماند و نه چالاک و نه چست
 رمق از جان و تن شیر بشد پاک، مفلوک و زمین گیر بشد
 دید این حالت او گفتاری تشنه و گرسنه از ناچاری
 تا که مرهم نهدش بر دل ریش پیشش آورد ز ته مانده خویش
 شیر می خواست که خیزد از جا شکمی سیر درآرد ز عزا
 از درون لیک ندائی بشنید که سرایای وجودش لرزید:
 "خویشتن را نکند خوار کنی فکر پس مانده گفتار کنی!"
 بی مهابا زطمع دست کشید چشمها بست و به جایش خوابید
 صبح فردا به شکوه و اکرام داشت این زمزمه بر لب دد و دام:
 "شیر ، پس مانده گفتار نخورد با غرور و عظمت جان بسپرد"

در این دنیا از دو راه می توان موفق شد : یا از هوش خود یا از نادانی دیگران. (لا پرویر)

داستان بیست و ششم

دهقان هوشیار

یکی از دهقانان منطقه ، همیشه در مسابقه ها، جایزه بهترین حاصلات غله را به دست می آورد و به عنوان دهقان نمونه شناخته شده بود. رقبا و همکارانش، علاقه مند شدند راز موفقیتش را بدانند. به همین دلیل، او را زیر نظر گرفتند و متوجه کارهایش بودند. پس از مدتی جستجو، بالاخره با نکته عجیب و جالبی روبرو شدند....



این دهقان پس از هر نوبت کشت، بهترین بذرهایش را به همسایگانش می داد و آنان را از این نظر تأمین می کرد. بنابراین، باید همسایگان او برنده

جایزه مسابقات می شدند نه خود او! مگر چه بود که او خودش برنده میشد؟

کنجکاویشان بیش تر شد و کوشش علاقه مندان به کشف این موضوع که با تعجب و تحیر نیز آمیخته شده بود، به جایی نرسید. سرانجام، تصمیم گرفتند ماجرا را از خود او بپرسند و پرده از این راز عجیب بردارند.

کشاورز هوشیار و دانا، در پاسخ به پرسش همکارانش گفت: چون جریان باد، ذرات بارورکننده غلات را از یک مزرعه به مزرعه دیگر می برد، من بهترین بذرهایم را به همسایگان می دادم تا باد، ذرات بارورکننده نامرغوب را از مزرعه های آنان به زمین من نیاورد و کیفیت حاصلات مرا خراب نکند!

دوست واقعی کسی است که دست های تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند.

داستان بیست و هفتم

ارزش کار

جنگ جهانی اول مثل بیماری وحشتناکی ، تمام دنیا را گرفته بود. یکی از سربازان به محض این که دید دوست تمام دوران زندگی اش در باتلاق افتاده و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ است از امرش اجازه خواست تا برای نجات دوستش برود و او را از باتلاق خارج کند. امرش به سرباز گفت : اگر بخواهی می توانی بروی ، اما هیچ فکر کردی این کار ارزشش را دارد یا نه ؟ دوستت احتمالاً مرده و ممکن است تو حتی زندگی خودت را هم به خطر بیندازی حرف های امرش اثری نداشت و ...

د پانو شمیره: له 2تر 5

افغان جرمن آنلاین په درنیت تاسو همکارۍ ته رابولۍ. په دغه پتهله مور سره اړیکه ټینگه کړۍ maqalat@afghan-german.de یادښت: دلپکنی د لیکنيزې بڼې پازوالی د لیکوال په غاړه ده ، هيله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په څیر و لولۍ

سرباز به نجات دوستش رفت. به شکل معجزه آسایی توانست به دوستش برسد، او را روی شانه هایش کشید و به قطعه عسکری آورد.

آمرش به دیدن آن‌ها رفت، سربازی را که در باتلاق افتاده بود معاینه کرد و با مهربانی و دلسوزی به دوستش نگاه کرد و گفت: من به تو گفتم ممکنه که ارزشش را نداشته باشی، دوستت متأسفانه مرده است خود تو هم زخم‌های عمیق و مرگباری ازین ناجی‌گری داری

سرباز با سربلندی و اطمینان به آمرش خطاب کرد: بلی ارزش بسیار عالی داشت

آمر پرسید منظورت چیست که ارزش عالی را داشت؟! می‌توانی مرا شیرفهم کنی؟

سرباز جواب داد: بله آمر صاحب، ارزشش را بخاطری داشت، چون زمانی که به او رسیدم هنوز زنده بود، من از شنیدن چیزی که او گفت احساس رضایت قلبی می‌کنم.

آمر پرسید او چه گفت؟

او در حال مرگ شادمان شد و در حال ممنونیت برآید گفت: "داوید... من می‌دانستم که تو به کمک من می‌آیی این یگانه امید من به حقیقت پیوست و من از تو سپاسگزارم"

زیاده از حد خود را تحت فشار نگذار ، بهترین چیزها در زمانی اتفاق می‌افتد که انتظارش را نداری.

داستان بیست و هشتم

آرزو



همگی به صف ایستاده بودند تا از آنها پرسیده شود ؛ نوبت به او رسید : "آرزوی داری که در روی زمین چه کاره باشی؟" گفت: می‌خواهم به دیگران یاد بدهم، پس پذیرفته شد! چشمانش را بست، دید به شکل درختی در یک جنگل بزرگ ایستاده است. باخودگفت : حتما اشتباهی رخ داده است! آرزویم این نبود؟!....

سالها گذشت تا اینکه یک روزی ضربات تیر را روی کمر خود احساس کرد ، با خود گفت : پس عمر من به پایان رسید و من بهره‌ی خود را از زندگی نگرفتم! با فریادی غم بار سقوط کرد و با صدایی عجیبی که از روی تنش بلند میشد به هوش آمد!

دید تخته سیاهی و بزرگی بر دیواریکی از صنف‌های مکاتب شده است دختران و بچه‌ها از روی آن زندگی را یاد می‌گیرند! آنگاه دانست که به آرزویش رسیده است

دوستت دارم ، نه به خاطر شخصیت تو ، بلکه به خاطر شخصیتی که من در هنگام بودن با تو پیدا میکنم

داستان بیست و نهم

بابا جان فقط پنج دقیقه !

در یک پارک زنی با یک مرد روی بانک در کنار میدان بازی نشسته بودند و به کودکانی که در حال بازی بودند نگاه میکردند.

زن رو به مرد کرد و گفت پسری که لباس سپورتی سرخ دارد و از زینه‌های یخمالک بالا میرود پسر من است .
مرد در جواب گفت : چه پسر زیبایی و در ادامه گفت آندیگر که در گاز ، مشغول گاز خوردن است پسر من است مرد نگاهی به ساعتش انداخت و پسرش را صدا کرد :....

د پانو شمیره: له3تر5

افغان جرمن آنلاين په درنيت تاسو همكاري ته رابولي. په دغه پتهله مور سره اړيکه ټينگه كړئ maqalat@afghan-german.de يادښت: دلپكني د ليكنيزي بني پازوالي د ليكوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليكنه له راليرلو مخكي په خير و لولئ

سامی بچیم وقت رفتن است .
سامی که دلش نمی‌خواست از گاز پایین بیاید با خواهش گفت بابا جان فقط 5 دقیقه .
پدر گفت خیر است گفته قبول کرد . مرد و زن باز به صحبت ادامه دادند . دقایقی گذشت و پدر دوباره فرزندش را صدا کرد :
سامی بچیم دیر میشه برویم . ولی سامی باز خواهش کرد 5 دقیقه این دفعه آخری است .
مرد لبخند زد و باز قبول کرد . زن رو به مرد کرد و گفت : شما آدم خونسردی هستید ولی فکر نمی‌کنید پسران با این کارها نازدانه گک بار می‌آید ؟
مرد جواب داد دو سال پیش یک موتروان مست پسر بزرگم را در حال بایسکل سواری زد و کشت .
من هیچ‌گاه برای آن پسرم وقت کافی نمانده بودم . و همیشه به خاطر این موضوع نا آرام هستم و غم می‌خورم . ولی حالا تصمیم گرفتم این اشتباه را در مورد پسر دومم تکرار نکنم . ببینید سامی فکر می‌کند که 5 دقیقه بیشتر برای بازی کردن وقت دارد ولی حقیقت این است که من 5 دقیقه بیشتر وقت می‌دهم که بازی کردن و شادی او را تماشا کنم .
5 دقیقه‌ای که دیگر هرگز نمی‌توانم بونم را در کنار پسر از دست رفته‌ام، تجربه کنم
خود را به فرد بهتری تبدیل کن و مطمئن باش که خود را می‌شناسی قبل از آن که شخص دیگری را بشناسی و انتظار داشته باشی او تو را بشناسد.

داستان سی وم

شوخی، شوخی است

کودکی نه ساله به مادرش گفت، من بخاطر سالگره ام یک دانه بایسکل می‌خواهم داشته باشم .
چون توماس بچی بسیار شوخ بود . همیشه دیگران را اذیت و آزار می‌کرد . مادرش برایش گفت آیا خودت حق میدی تا بایسکل برایت بخرم ؟

توماس گفت، بلی چرا نی؟ . مادرش برایش گفت، برو داخل اتاق خودت و یک نامه برای خدا بنویس و ازش بخواه که بخاطر کارهای خوبی که انجام دادی برایت یک دانه بایسکل بدهد .

نامه ا ولی توماس بخدا

سلام خدای عزیز !

اسم من توماس هست . من یک پسر خیلی خوبی بودم و حالا از شما می‌خواهم که یکدانه بایسکل برام بدهید!

دوستار تان

توماس

توماس کمی فکر کرد و دید که این نامه چون دروغ است پس کارساز نیست و خدا جان برایش بایسکل نمیدهد . پس نامه را پاره کرد و شروع کرد به نوشتن نامه دومی



نامه دو می

سلام خدا جان!

اسم من توماس است و من همیشه کوشش کردم که پسر خوبی باشم . لطفاً برام یکدانه بایسکل بدهید!

توماس

اما توماس کمی فکر کرد و دید که این نامه هم درست نیست و آنرا هم پاره کرد .

نامه سومی

سلام خدا!

اسم من توماس هست . درست است که من بچی خوبی نبودم ولی برایت قول می‌دهم که بچه خوبی باشم .
توماس

د پانو شمیره: له4تر5

افغان جرمن آنلاین په درنیت تاسو همکارۍ ته راږولې . په دغه پتهله مور سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de یا د پته له رالیرلو مخکې په څیر و لولئ
یادښت: دلپکنې د لیکنیزې بڼې پازوالې د لیکوال په غاړه ده ، هيله من یو خپله لیکنه له رالیرلو مخکې په څیر و لولئ

توماس کمی فکر کرد و با خودش گفت که شاید این نامه هم جواب نداشته باشد آنرا نیز پاره کرد، و به فکر فرو رفت.. رفت به مادرش گفت که می خواهم بروم کلیسا. مادرش دید که نیرنگ او در جان توماس کار کرده، برایش گفت خوب برو ولی قبل از تاریکی شام باید خانه باشی.

توماس رفت کلیسا. یکمی نشست وقتی دید هیچ کسی آنجا نیست، خیز زد و مجسمه کوچک حضرت مریم را از کلیسا دزدی کرد و از کلیسا به خانه آمد و رفت مستقیم به اطاقش و نامه چهارم را چنین نوشت.

نامه چهارمی

سلام خدا

مادرت پیش من گروگان است اگر میخواهی آزادش کنی فوری برایم یک بایسکل قیمتی و خوشرنگ بخر تا دوستی ما پایدار باشد.

تو ممکن است در تمام دنیا فقط يك نفر باشي ، ولي براي بعضي افراد تمام دنيا هستي.

داستان سی و یکم

خندانن دیگران غم شخص را علاج نمیکند



شخص پیش داکتر روانشناس رفت و از غم بزرگی که در دل داشت برای داکتر قصه کرد . داکتر گفت به فلان سرگس برو . آنجا دلگی هست ، اینقدر می خندانند تا غمت یادت برود . مرد لبخند تلخی زد و گفت من همان دلگم...

تشکر از دیدارتان

قصه ها و داستانهای کوتاه همیشه ادامه دارند!

د پانو شمیره: له5تر5

افغان جرمن آنلاین په درښت تاسو همکارۍ ته راښوولې. په دغه پتهله مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادښت: دلپکني د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په ځير و لولئ